



## پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و چهارم





آقای مہران



بهر اظهارست این خلق جهان  
تا نماند گنج حکمت‌ها نهان  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

به نام خداوند مهرگستر  
سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: طواف حق تا سوختن و فنا شدن برداشت از غزل ۲۶۰ دیوان شمس

در این غزل مولانا به ما از طواف زندگی می‌گوید. به ما می‌گوید که از این قافله عشق تنها تو مانده‌ای که طواف کنی. تو جامانده‌ای از کاروان عشاق. این قافله عالم با تمام عظمتش خود را شکسته‌اند و در طواف زندگی هستند. اما تو در هیاهوی ذهن خود، هوش از سر برده‌ای و عمر گران را تلف می‌کنی.

در این غزل می‌گوید که چگونه طواف کنیم تا شاه درونمان را بیدار کنیم و از جهان ذهن و ماده روی برگردانیم. می‌گوید که همراه عاشقان من‌ذهنیمان را بسوزانیم و فنا بشویم. آن فنایی که عین وجود است. می‌گوید انسان در ذهن طواف می‌کند و این دخالت نفس خود در معنویت عین نجاست است. انسان نجس نمی‌تواند طلب پاکی کند. درب رحمت پروردگار با هشیاری جسمی بسته خواهد ماند و هیچ کلیدی جز تسلیم فاتح درب زندگی نیست.

چرخ فلک با همه کار و کیا  
گرد خدا گردد چون آسیا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰-  
-کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

تمام عالم و کائنات با تمام عظمت و توانمندی شان طواف زندگی می کنند. خودشان را پیش خرد گل و هشیاری مطلق هستی، تسلیم و شکسته می کنند. هرچه غیر انسان در عالم طواف زندگی می کنند و یا حول محور زندگی می تند.

آن ها مانند انسان ها من ذهنی ندارند که بخواهند حجاب و مانع نور زندگی شوند. هرچه عظمت در کوه ها، دریاها، اقیانوس ها و مابقی موجودات عالم هست در پیشگاه خداوند تسلیم و شکسته هستند. اما انسان معصومانه گرفتار من ذهنی شده که جامعه و خانواده به او تحمیل کرده. در خانه به او گفتند که با ناموس من ذهنی و پندار کمال خود راه نور خورشید وجودت را ببند و طواف همانیدگی های استاندارد جامعه را بکن.

جامعه به انسان می گوید حول محور درد بچرخ و باور و اعتقادات ذهنی را بپرست. آن ها را ناموس خود بدان و اجازه نده کسی به ناموس من ذهنی تو تعرض کند.

گرد چُنین کعبه کُن ای جان، طواف  
گرد چُنین مایده گرد ای گدا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-مایده: مائده، خوان، سفره

می گوید ای جان زندگی، تمام کعبه‌های بیرونی را رها کن و حول محور جان اصلی طواف کن. همراه این قافله عشق شو. ای انسان تو می‌توانی به شکل ویژه‌ای هشیارانه به خداوند زنده شوی.

در مصرع اول ما را جان خطاب کرد و در مصرع دوم گدا. یعنی ما در وجود اصل خودمان جان زنده زندگی هستیم اما اکنون به گدایی دنیا گرفتار شدیم و سر سفره دنیا به دنبال طعام عشق می‌گردیم.

گرد چنین مایده گرد ای گدا. گرد سفره‌ای طواف کن که قوت اصلی بشر یعنی نور است. ما جان اصیل خود را رها کرده‌ایم اما مولانا می‌گوید جان تو باید از این همانیدگی‌ها تغذیه نکند و سوی اصل خویش بازگردد.

بر مثل گوی، به میدانش گرد  
چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

در این بیت می‌گوید حال که فهمیدی باید طواف زندگی کنی این را بدان که تو من‌ذهنی داری. این پدیده پویا و فعال در تو حرف می‌زند و اجازه نمی‌دهد طواف تو بدون دخالت خودش باشد. او زنده است و همچنان نفس می‌کشد. درواقع تو بوده‌ای که به او جان بخشیدی و اجازه دخالت داده‌ای. او می‌گوید اکنون به تو می‌گوییم که چگونه زنده شوی!

در این بیت می گوید:

بر مثل گوی، به میدانش گرد  
چونکه شدی سرخوش بی دست و پا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

مانند گوی باش تا طواف تو اصیل و در تسلیم باشد. گوی شدن یعنی تو به عنوان من ذهنی کنار بکشی و اجازه بدهی او خود را در تو طواف کند. زمانی که تو سر عاشق و ساکتی داشتی و دست و پای ذهنی تو بی کار شد آن وقت می توانی طواف زندگی کنی. دست ذهنی یعنی تصمیم گیری من ذهنی و پای ذهنی یعنی عمل به آن تصمیم ها. به عنوان مثال دست من ذهنی می گوید برای زنده شدن باید در آینده به فلان درآمد برسم بعد شروع به فضاگشایی کنم. پای ذهنی هم اطاعت می کند و رفتن به سوی دنیا را ادامه می دهد.



اسب و رُخْتِ راست بر این شنه طواف  
گرچه بر این نَطْعِ رَوی جا به جا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-نَطْع: سفره و فرش چرمین، در این جا منظور صفحه شطرنج است.

تمثیل این بیت مهره‌های شطرنج هستند که در صفحه شطرنج به هر سویی بروند باز باید حول محور شاه بگردند. زیرا در تمام شرایط اسب و رخ و دیگر مهره‌ها وظیفه نگهبانی از شاه را دارند. انسان نیز باید به این نتیجه برسد که به هر سویی برود باید طواف شاه یا جان اصیل خودش را بکند. او هیچ راهی ندارد جز این که مراقب و ناظر هشیاری خودش باشد.

خاتم شاهیّت در انگشت کرد  
تا که شوی حاکم و فرمانروا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-خاتم شاهی: انگشت پادشاهی

مولانا در این بیت می‌خواهد به ما بفهماند که گرچه تو طواف زندگی را می‌کنی و گدا و نیازمند او هستی، اما این را فراموش نکن که تو خود زندگی هستی. یعنی تو نیازمند خودت هستی.

این نیازمند بودن خود یعنی به اصل وجودی خودت نیازمندی نه در جهان بیرون. گدایی اصل خویشتن همان پادشاهی است. انگشت پادشاهی در انگشت مرکز است. این ارزش والای انسانی در جوهر ماست. ما به طواف خودمان می‌پردازیم. گدای اصل خودمان و پادشاه کائنات هستیم. انسان در هر نقطه از زمین و در هر باور و رنگی پادشاه است.

هر که به گرد دل، آرد طواف  
جان جهانی شود و دلربا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

در این بیت هم می گوید انسان در جایگاه حاکم و فرمانروا باید طواف دل خودش را کند. هر که به نور خورشید درون و فضای گشوده شده وجودش زنده شود دلربا می شود. او هم دل های از جنس زندگی را به سوی خودش می کشد هم سوی دل های از جنس زندگی کشیده می شود. در پایین می گوید بر مثل آهن و آهنربا.

جان جهانی یک معنی این را می دهد که انسان جانش از روی همانیدگی ها می جهد و یک معنی دیگر این است که جان او تبدیل به زندگی می شود و جهان را دربرمی گیرد. پادشاهی جهان را می کند. الآن در حال حاضر بشریت گدا و نیازمند جهان شده و از روی این همانیدگی ها توانی برای جهیدن ندارد.

همره پروانه شود دل شده  
گردد بر گرد سر شمع‌ها  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

مولانا و عرفا به گرد شمع حضور می‌گردند. آن‌ها این همانیدگی‌ها را در آتش زندگی می‌سوزانند و تنها آن جانی می‌ماند که نه می‌سوزد نه از بین می‌رود. در پایین می‌گوید گرد فنا گردد جان فقیر. یعنی ما باید در بی‌مرادی‌ها به این نتیجه برسیم که باید دور شمع زندگی فنا شویم. در این بیت می‌گوید اگر طواف دل خویش کنی و «دل شده» بشوی تو هم از جنس پروانه‌های عرفانی خواهی شد. همراه مولانا و عرفا خود را به درجه تسلیم و رضا می‌رسانی و اجازه می‌دهی که او به جای من ذهنی حرف بزند. و هرچه می‌خواهد را بسوزاند.

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست  
میل، سوی جنس بود جنس را  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

دلیل این که ما گرد فنا شدن و سوختن می گردیم این است که ما در بی مرادی های فراوان پیغامی گرفتیم. پیغام این بود: ای بشر تا کنون بر هرچه تنیدی و طواف کردی باقی نماند. هرچه بیشتر تنیدی به خواب بیشتری رفتی و هشیاری جسمی تو قوت بیشتری گرفت. حال دیگر زمان سوزاندن این خواب و خیال است. زمان سوزاندن این هشیاری خاکی است. دیگر طاقتی برای بی مرادی بیشتر نمانده و تو باید این گرگ درنده را بسوزانی.

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست  
میل، سوی جنس بود جنس را  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

بنابراین ما گرد شمع حضور می‌سوزیم و بعد آتشین معنوی ما از آن نفس زنده جدا می‌شود. جنس و میل ما سوی آتش زندگی کشیده می‌شود. میل ما به این جهان کم‌تر و کم‌تر می‌شود و این بی‌میلی به همان‌جایی که ما را سوی اصل جنس خودمان می‌کشاند. میل، سوی جنس بود جنس را. اگر طواف ما ذهنی و با سر و دست و پای ذهنی باشد، اگر ما جاهلانه با من‌ذهنی روی صفحه شطرنج زندگی از طواف و نظر به زندگی غافل شویم، اگر انگشتر پادشاهی را در مرکزمان نبینیم، اگر همراه پروانگانی چون مولانا گرد شمع زندگی نفس زنده‌مان را نسوزانیم، میل و جنس هشیاری ما سوی درد، تاریکی و خواب من‌ذهنی می‌رود.

گرد فلک گردد هر اختری  
ز آنکه بود جنس صفا باصفا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

هر ستاره‌ای بر گرد آن آسمانی می‌گردد که هم‌جنس آن است. گردش هر انسانی به دور آن هشیاری‌ای است که جنس آن را در خود ساخته. اگر من‌ذهنی را ساخته پس نباید انتظار طواف زندگی را داشت. هر انسانی فارغ از ملیت، مذهب، باور و نژاد خود، خلوص و صفای ذاتی دارد که باید آن را از چنگال من‌ذهنی خود نجات دهد. این رهایی یعنی تغییر جنس وجودی از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. او باصفا می‌شود و زندگی او را به طواف خود می‌پذیرد و او گرد زندگی طواف می‌کند. زندگی با قوانینی که برای انسان وضع کرده هم به او انتخاب درد داده و هم انتخاب آرامش حضور. در دل این اختیار جبری نهفته. جبر زنده شدن. یا با درد می‌آیی یا بی‌درد.

گرد فلک گردد هر اختری  
ز آنکه بود جنس صفا باصفا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

بنابراین هر جنسی حول محور جنس خودش می گردد. در بیت اول گفت تمام عالم هستی از جنس زندگی هستند و بر گرد او طواف می کنند.

گرد فنا گردد جان فقیر  
بر مثل آهن و آهن ربا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰



فنا شدن همان سوختن گرد شعله شمع زندگی است. فنا شدن همراه شدن با پروانگانی چون مولانا است. فنا شدن یعنی هرچه که در مرکز ما فناپذیر است را فنا کنیم و تنها یک جنس اصیل و پایدار بماند. همان اصالت ریشه‌دار.

جان فقیر جانی است که آن قدر حول مرگ و همانیدگی‌ها تنیده و آن قدر بی‌مراد شده که دیگر راهی جز فنا شدن را پیش روی خود نمی‌بیند.

بنابراین جان فقیر عارف گرد فنا می‌گردد مانند آهنی که سوی آهن‌ربا می‌رود. در بیت پنجم غزل گفت که انسان در طواف دل خویشتن دل‌ربا می‌شود. یعنی دلی که از جنس زندگی شده و عشق را در دیگر انسان‌ها می‌بیند و با ارتعاش خود به زنده شدن آن‌ها کمک می‌کند. بنابراین فنا شدن عین وجود داشتن و طواف زندگی کردن است.

ز آنکه وجود است فنا پیش او  
شسته نظر از حَوْل و از خطا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-حَوْل: لوجی و دوبین بودن

می گوید اشتباه نکنید. اگر فنا شدن را از مولانا شنیدید فکر نکنید که مولانا می گوید از بین بروید و نابود شوید. ممکن است من ذهنی بگویم چرا باید من فنا شوم؟ منی که وجود دارم و نفس می کشم چرا باید کشته شوم؟! من ذهنی از این که همانندگی ها را رها کنیم می ترسد، از این که نتواند حرف بزند می ترسد، از این که پارک ذهنی از هم بپاشد می ترسد. او بی مرادی ها را یک تهدید می داند برای نابود شدن خود. او از پیغام بی مرادی زندگی می ترسد. زیرا این پیغام اگر شنیده شود ما شروع می کنیم به شناسایی اصل خود برای فنا شدن فرع خود. فرع این من ذهنی است که می گوید من اصل هستم و من را فنا نکن!

ز آنکه وجود است فنا پیش او  
شسته نظر از حَوْل و از خطا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

می گوید فنا شدن عین وجود داشتن است. با فنا شدن این من ذهنی تنها چیزی که می ماند بقای مطلق است. بینش هشیاری ما دویی و خطا دارد. می گوید فنا شدن، این دویی و خطاها را از بین می برد. دویی یعنی من و غیر من. یعنی من از دیگران جدا هستم. یعنی چیزی به نام زندگی در من نیست. من یک من ذهنی هستم و یک خدای ذهنی هم وجود دارد که در توهمات من جای گرفته.

آیا این بینش خطا نیست؟ این من ذهنی دوبین با این خدای ذهنی و توهمی هیچ وقت عشق ورزیدن را بلد نبوده، هیچ وقت شادی اصیل را تجربه نکرده. دائماً در ستیزه و زرنگ بازی بوده. مولانا می گوید انسان اگر فنا شود به این مصرع عمل خواهد کرد: شسته نظر از حوال و از خطا او بینش دل خود را فقط با فنا شدن و مردن به من ذهنی می تواند از این دویی ها و خطاها بشوید. من ذهنی در هر لباسی ظاهر شود باز هم من ذهنی است. او می خواهد با پندار کمال توهمی بودن وجود خود را انکار کند. اما انسان ناظر به ذهن می تواند تشخیص بدهد که هیچ گرگی با پوشیدن لباس بره، بره نمی شود.

مست همی کرد وضو از گُمیز  
کز حَدَّثَم باز رهان ربنا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-گُمیز: ادرار، سرگین  
-حَدَّث: ادرار، سرگین

در این بیت مولانا می خواهد به ما بفهماند که انسان در دام ذهن مانند نمازگزاری است که با ادرار خودش وضو می گیرد و دست به سوی آسمان می برد و می گوید پروردگارا من را از نجاست رها کن! هیچ دعایی جز فنا شدن و طواف دل در درگاه الهی اعتبار ندارد. مادامی که ما در خارج از اصل خود در حال دعا و خواستن های من ذهنی هستیم صفا و خلوص غیرممکن خواهد بود.

نجاست ما با دخالت من ذهنی در امور مادی و معنوی ما صورت می گیرد. ما در اصل وجود خود پاک و مطهر هستیم. اما در ادامه راه توسط جامعه و خانواده این خلوص و پاکی نجس می شود و من های ذهنی به ما می آموزند که باید با ناپاکی دعا کنی.

ما در الست و قبل همانیده شدن در خلوص مطلق به زندگی بلی گفتیم و در خدمت و طواف او بودیم. اکنون نیز باید دوباره صفا و خلوص خود را بازیابیم تا دوباره به زندگی بلی بگوییم و از درون به دعا و نماز پاک پردازیم.

گفت: نَحُسْتين تو حَدَث را بدان  
کژمژ و مقلوب نباید دعا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-کژمژ: کج و ناراست  
-مقلوب: وارونه و واژگون

زندگی در پاسخ به دعاهاى نمازگزارى که با ادرار وضو کرده مى گوید تو ابتدا چاره‌اى براى نجس بودن خود کن. زیرا این دعای تو کج و وارونه است. تو از من درخواست فراوان شدن چیزهای این جهانی را داری و فراموش کرده‌ای که تو خود فراوانی هستی!  
این دعا کردن تو هیچ کمکی به تو نمی‌کند. زیرا در این دعا هیچ اثری از فضاکشایی و طواف دل نیست. درخواست زیاد کردن دعا نیست، خواسته‌های تمام‌نشدنی من ذهنی است.

شاید بگوییم من که از خدا دعای به حضور رسیدن را می‌کنم! این که خوب است! من ذهنی در راه بیداری و سیروسلوک معنوی ما را تنها نمی‌گذارد. او برای فرار از درد مدتی به صورت توهمی معنوی می‌شود. دعای بدون نجاست و دخالت من ذهنی می‌شود طواف دل خودمان. می‌شود منظور اصلی زنده شدن.

ز آنکه کلید است، چو کز شد کلید  
وا شدن قفل، نیابی عطا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰



می گوید دعا و نماز بدون خلوص مانند تلاش با ذهن است برای گشایش درون. برای گشایش سینه و باز شدن درب فراوانی زندگی باید از کلید درست استفاده کرد.

کلید همان طریقه فضاگشایی است. دو نوع فضاگشایی داریم یک نوع فضاگشایی از جنس تسلیم و خاموشی و صبر که کلید اصلی گشایش است، یک نوع فضاگشایی هم داریم از جنس مقاومت، بی صبری و هیاهوی ذهن که از جنس کلید کژ است که کمکی به گشایش ما نمی کند.

بنابراین باید ناظر باشیم و بینیم که این فضاگشایی از کجا می آید. حضور ناظر یعنی عقب کشیدن و نگاه کردن از بیرون به هشیاری مان.

خامش کردم، همگان برجهید  
قامت چون سرو بتم زد صلا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

حال که فهمیدی تمام عالم وجود غیر از تو در طواف زندگی‌اند و تنها تو جامانده‌ای از غافله عشق برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی باید با سرخوشی و بی‌سروپای ذهنی طواف کنی، برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی تو شاه هستی و پادشاهی تو در گروی این طواف است و باید همراه عارفان به گرد این شمع حضور بسوزی و فنا بشوی برجه از ذهن و خاموش باش.

حال که فهمیدی هر جنسی سوی جنس خودش می‌رود و جنس تو باید عدم و صاف بشود، برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی باید با مرکز خالص و پاک دعای حضور کنی و با نجاست، خواسته‌هایت برخواسته از من‌ذهنی است، برجه از ذهن و خاموش باش.

خامش کردم، همگان برجهید  
قامت چون سرو بتم زد صلا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

من خاموش می‌شوم تا از ارتعاش حضور من همگان از این من ذهنی بجهند و فضاگشا شوند. زیرا زندگی با قامت چون سرو خود من را دعوت به دعای خالص حضور می‌کند، نه دعایی نجس که از هرچه بیشتر بهتر برمی‌خیزد.

خسرو تبریز، شههم شمس دین  
بستم لب را، تو بیا برگشا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

خسروی تبریز یعنی فرمانروای فضای گشوده شده. شاه شمس دین زندگی است که خورشید عالم عشق است. می گوید ای زندگی که همه کاره عالم و خورشید دین هستی، من این لب را از گفتارهای مادی و فرمی می بندم تا تو سخن بگویی.

من در این فرم‌ها و جهان ماده به هر نوعی و با هر تفکری سخن بگویم، باز هم نمی توانم چاره اندیشی کنم. چاره‌های برخواسته از من ذهنی تماماً از طمع و شعار هرچی بیشتر بهتر است. معنویت هرچی بیشتر بهتر پول هرچی بیشتر بهتر آرامش هرچی بیشتر بهتر تفریح هرچی بیشتر بهتر و در نهایت همانیدگی‌ها و همانیدن هرچی بیشتر بهتر.

بنابراین هیچ روزنه‌ای از حضور و تسلیم و رضا از نفس و شیطان نمی آید. انسان هیچ چاره‌ای ندارد جز این که بگوید:

خسرو تبریز، شهَم شمسِ دین  
بستم لب را، تو بیا برگشا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

سپاس بی کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور  
مهران



خانم فاطمه از مازندران



با سلام به قرین های نوری

دلبر روز الست چیز دگر گفت پست  
هیچ کسی هست کو، آرد آن را به یاد؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۴

ای دهنده عقلها فریاد رس  
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸

مرکز که عدم شود با خدا یکی و یکتا می‌شویم و می‌بینیم جز او فریاد رسی نداریم. او دهنده عقلمهاست زیرا عقل کل است که به جهان نظم می‌دهد و او رازدان یفعل الله ما یشاست و هر چه بخواهد همان می‌شود. اگر ما بی ادبی کنیم و شرط تعظیم و تسلیم را اجرا نکنیم دچار درد و رنج می‌شویم. در سکوت و سکون و ذهن خاموش زندگی از طریق ما سخن می‌گوید، پیغام اتفاقات را می‌شنویم و ناظر خاموش و پاسبان هوشیاریمان هستیم که مبادا من ذهنی با خروش سحر و جادوگریش حضور ما را بدزدد.

صبح نزدیکست خاموش، کم خروش  
من همی گوشم پی تو، تو مکوش  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱


با سپاس فاطمه از مازندران





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)